

<http://khoyabad.blogfa.com>

<http://www.kimiyagarborg.mihanblog.com>

harry potter and Alchemist of TOWER

هری پاتر و کیمیاگر برج

فصل بیست و هفتم

آخرین مبارزه

ولدمورت در مقابل هری ایستاده بود. لبخندی زشت بر روی لبانش بود. به هرمیون نگاهی کرد و گفت: «به خونه ی من خوش اومدی هری. فکر نمی کردم بخوای تو خونه ی من چال بشی.»

هری که نمی خواست امید خودش رو از دست بده گفت: «من اومدم که تو رو تو همین خونه از بین ببرم.»

ولدمورت قهقهه ای زد و به سمت خانه نگاه کرد و گفت: «هری، خیلی یا تو این خونه مردن. تو هم می میری. می دونی اسم این خونه چیه.»

هری گفت: «نه، دلم نمی خواد بدونم که چیه!»

ولدمورت گفت: «هنوزم ادب رو یاد نگرفتی پاتر! این خونه ی  
دنیای مردگان نام داره. من خیلی از روز های عمرم رو اینجا  
گذروندم تا بتونم واردش شم. آخر هم من موفق شدم. لرد  
ولدمورت تو همه کارها پیروز می شه. اومدم و ارتش توش  
درست کردم اما بازم یه مزاحم اومد و لون ارتش رو از بین برد.  
یه مزاحم هری. می دونی کیه؟»

هری به هرمیون نگاه کرد. اصلا نمی تونست تکون بخوره. خیلی  
بهش داشت فشار وارد می شد. هری می دانسکه مقصود  
ولدمورت او هست. هری بود که حمله کرده بود.

ولدمورت نعره زد: «پس فهمیدی. اون هری پاتره. هر کسی  
مزاحم راه لرد ولدمورت بشه از بین می ره. همیشه همین بوده و  
همیشه همین خواهد بود. هری پاتر همیشه از دست من در می  
رفت. به روش های گوناگون که به طور شانسی براش اتفاق می  
افتاد. به طور شانسی. هیچ موقع خودش نتونست از یه موقعیت  
فرار کنه. همیشه فراریش می دادن. همیشه. اما حالا دیگه کسی  
نیست که از هری پاتر، فرد منتخب دفاع کنه. حالا هری پاتر  
پیش لرد ولدمورت اسیره. لرد ولدمورت هری رو از بینمی بره. به



ولدمورت: « ما دو نفره مبارزه می کنیم هری. اگه تو بردی دنیا آزاد و اگه من بردم دنیا خراب! »

قهقهه ای شیطانی زد که هری از عمق وجودش نعره زد: « گفتم بگو کجاست. »

ولدمورت که تعجب کرده بود گفت: « اون رفته. رفته به دنیای مردگان. »

سپس با دستش خانه را نشان داد. و ادامه داد: « این دنیای مردگان که فقط منو و مرگ خوارای من تونستن از اون بیرون بیان. اما هری تو هم می تونی امتحان کنی برو. شاید بهتر از اون باشه که من تو رو بکشم. »

هری گفت: « تا تو رو نکشم هیچ جا نمی رم. »

ولدمورت گفت: « باشه هری »

سپس شروع به مبارزه کردند. انواع رنگ های مختلف به سمت هم می فرستادند. هری تمامشان را دفع می کرد یا توسط قدرت سایه ها جاخالی می داد. ولدمورت فقط داشت حمله می کرد و هری فقط داشت طلسم هایی که ولدمورت می فرستاد رو دفع می

کرد. پس از بیست دقیقه مبارزه و لدمورت ایستاد و گفت: « فقط همین بود. شاگرد دامبلدور همین بود. »

طلسم آبی رنگی رو به سمت هری فرستاد. هری چوبشو بالا گرفت و گفت: « پورتگو ... »

طلسم و لدمورت به سمت خودش برگشت و و لدمورت یه سپر مدافع ساخت. حالا نوبت هری بود که دست به کار می شد. او باید طلسم می کرد. سریع گفت: « سکتوم سپترا »

و لدمورت توسط همون سپر مدافع طلسم را دفع کرد. طلسمی را سری از لای سپر رد کرد و به هری برخورد کرد. چیزی در ذهن هری می گفت: « بیا با هم همکاری کنیم پاتر. می تونیم به بهترین مقام دنیا برسیم. »

هری گفت: « نه »

و لدمورت: « بیا هری، غرورت همیشه مانع بوده. بیا با همدیگه می تونیم دنیا رو تسخیر کنیم. تو هم قدرت داری و من هم قدرت دارم. می تونیم بهترین گروه رو تشکیل بدیم. »

هری داشت با درون خودش کلنجار می رفت. حالا تحت طلسم فرمان قرار داشت. از طرفی می خواست بره و از طرفی نمی

خواست. مردم به او بد کرده بودند و می تونست انتقام بگیره. می تونست بهترین جادوگر نام بگیره. اما روح دیگه هری می گفت که اون باید مبارزه کنه. اون مردم به هری ای احتیاج داشتند که دنیا رو روشن کنه نه شیاه. باید و لدمورت رو می کشت. فشار از سر هری کم کم کمتر می شد و عشق به مردم هر لحظه بیشتر می شد. اثر طلسم از بین رفت. و لدمورت که نفس نفس می زد به هری نگاه می کرد. حالا شاید می تونست و لدمورت رو از بین ببره. اما با زجر!

پس اول باید جادو کردنش رو منحل می کرد. چشمانش را بست. سایه ها را از اطراف دور کرد. تمرکز بیشتری کرد. سایه ها دور می شدند اما انگار داشت نیرویی بر هری وارد می شد. حالا وقتش بود. «کوموروپوس. نوری خیره کننده به سمت و لدمورت رفت. و لدمورت سپر مدافعی ساخت. به سپر مدافع خورد اما انگار نور داشت سپر مدافع رو سوراخ می کرد. هری بیشتر تمرکز کرد. سایه ها دور تر شدند و سایه ی هری قدرت بیشتری می گرفت. نور از سپر مدافع گذشت و به و لدمورت خورد. پند متر عقب تر پرت شد. سریع از جایش بلند شد.

ترس در نگاه و لدمورت کاملا پیدا بود. از این حرکت هری کاملا ترسیده بود. خود هری هم جا خورده بود که چه نیرویی باعث این شده بود که هری اینگونه قدرتش قوی به وجود بیاید.

ولدمورت تلو تلو خوران روی پاهایش ایستاد. چوبه اش را بالا گرفت. هری هم نائی برایش نمانده بود که از خودش دفاع کند. اما و لدمورت چوبه از دستش خارج شده بود.

طلسم هری کار کرده بود. باعث این شده بود که و لدمورت نتواند جادویی انجام دهد. همین هم خوب بود. یعنی عالی بود. چشمانش را بست تا نیروی از دست رفته اش بر گردد. چند لحظه بعد دوباره احساس قدرت می کرد. به سمت و لدمورت حرکت کرد. و لدمورت در مقابل هری بود. نمی توانست هیچ کاری را انجام بدهد. بهترین وقت بود که هری می توانست انتقام ببرد. هر چه تو این مدت کشیده بود را در درون تنش ذخیره کرد و چوبه اش را بالا آور گفت: «کروشیو» طلسم به و لدمورت خورد. کمی به خودش پیچید و دوباره به حالت اولیه برشت.

هری دوباره گفت: «کروشیو»

طلسم به ولدمورت خورد و اینبار صدای فریاد از ولدمورت  
بلندشد.

اما این کافی نبود. خشم بیشتر هری را در بر گرفت و گفت: «  
کروشیو»

اینبار ولدمورت کاملاً دور خودش می چرخید. انگار از این  
طلسم شوکه شده بود. خیلی زجر آور بود.

اما هری راضی نشد. دوباره خشمش را افزایش داد و گفت: «  
کروشیو»

ولد مورت کارهایی می کرد که انگار هری با دیدن آنها گوشه ای  
از قلبش راحت می شد. خیلی راحت با این موضوع داشت کنار  
می اومد. اما ناگهان پدر و مادرش به یادش آمدند. اونها رو از  
هری گرفت. اینبار نمی توسن این زخم رو با زجر ولدمورت  
کاهش بده فریاد زد: «آواداکداورا»

طلسم سبز رنگ به ولدمورت خورد و ولدمورت ری زمین افتاد.

اما یاد سیریوس باعث این کار شده بود «سکتوم سپترا»

طلسم به ولدمورت خورد. جسمش در هوا معلق شد و خون از  
آن بیرون زد. کار ولدمورت تمام شده بود. روی زمین افتاد.

چشمش به خانه افتاد. باید به دنبال هرمیون می رفت. می تونست اونو برگردونه و شادی ای که از کشتن و لدمورت به وجود آمده بود را با هم جشن بگیرن. بلند شد و به سمت خانه دوید به در که رسید اتفاق عجیبی افتاد. صدایی بلند و وحشت انگیز تمام محیط را پر کرد: «می کشت هری پاتر... به زودی»

به سمت عقب برگشت. و لدمورت این را در حالی که از تنش خون بیرون می زد گفت و سپس غیب شد. و لدمورت نمرده بود! چگونه امکان داشت. باید می رفت. به طرف خانه برگشت. به داخل رفت. در نظر هری کار ساده ای به نظر می رسید.

## فصل بیست و هشتم

### دنیای اشیاهی

از در وارد خانه شد. همه جا را سیاهی در بر گرفته بود. چوبه شو بالا گرفت و گفت: «لوموس» نوری از انتهای چوبه ی هری خارج شد و اطراف اتاق را روشن کرد. محیطی لجز انگیز بود. بوی تعفن از همه جا به گوش می رسید. تقریبا راهی بود که هر در آن قرار گرفته بود و هیچ شباهتی با یه خانه نداشت. نمی دانست از کجا باید شروع کند و باید از کجا خارج شود.

از طرفی فکر و لدمورت نیز هری را راحت نمی گذاشت. چگونه و لدمورت زنده شده بود. چگونه طلسم هری به او اثری نکرده بود. چرا و لدمورت نمرده بود. این برای هری سوال بود.

به سمت جلو حرکت کرد. با اولین قدم چیزی زیر پای هری خورد شد. هری چوبه را به سمت پایین گرفت تا زمین روشن بشود. استخوان های بسیاری بر روی زمین ریخته شده بود. نور را به جلوتر نیز هل داد. تمام جاده را استخوان پوشانده بود. این

همه فرد در اینجا قربانی شده بودند که هری حدس می زد که نیمی از آنها باید قربانی های ولدمورت باشند. به صدای خورد شدن استخوان در زیر پاهایش گوش نمی کرد و همینطور راهش را ادامه می داد. پس از مدتی راه رفتن به دری رسید. بر روی در خزه هایی زده شده بود که نشان دهنده ی آن بود که خیلی سال ها پیش در آنجا گذاشته شده است و تا حالا کسی از آن استفاده نکرده است. چوبه ش را بالا گرفت و گفت: «آلاهومورا»

طلسم به در خورد و در با صدای چندش آوری باز شد. در پشت در بر خلاف جایی که هری ایستاده بود نور فراوانی وجود داشت. آروم زیر لب گفت: «نوکس»

نور چوبه از بین رفت. هری با احتیاط قدم به درون نقطه ی نورانی گذاشت. هیچ چیزی در آنجا وجود نداشت. فقط سنگ ریزه هایی که روی زمین ریخته شده بود و دیوار هایی که نور از آن بیرون می آمد. در مقابل هری دری قرار داشت. باید از آن عبور می کرد. نمی دانست که بعد از عبور از آن در چه اتفاقی برای او خواهد افتاد. چند قدم که جلو نرفته بود صدایی شروع به خواندن کرد: «

جلوتر که روی راهی سخت و دشوار است  
پشت سر تو هم پر از جانداران دو پا است  
با مشکلاتی که در پیش است به جلو برو  
وگرنه همه دشواری ها در بازگشت به عقب است  
یا می گذاری از موجود چهار پا با یل شیر  
یا بر می گردی و کشته می شوی ای دو پا!  
انتخاب تو دو راه می دارد دنیا و فنا

پشت تو هم دنیا و هم فنا  
در جلوی تو هست نیستی با آرزوهای بر باد  
می روی به جلو و چهار مبارزه خواهی کرد  
بر گردی برای دنیایی نفرت انگیز خود را آماده خواهی کرد  
حالا یا به جلو برو شش جاندار بکش و برو  
یا به عقب و دنیایی نو بساز و راحت تر بمان  
انتخاب تو بین همین دو راه می باشد  
به جلو ایمان و به پشت مرگ آخر «

صدا و شعر با همدیگه اینگونه تمام شدند. هری که شوکه شده بود  
و معنی شعرم درک نکرده بود.

اما شعر داشت هری را آگاه می کرد. اون می تونست از همین جا بر گرده به دنیا و زندگی کنه یا به جلوتر بره و مبارزه کنه. به گفته ی شعر چهار نفر در جلوی هری بودند. هری باید انتخاب می کرد. یا باید می رفت جلو یا باید بر می گشت. اما شر تهدید کرد که جلو هم فنا داره و راه پشت فنا شدن در آن کمتر هست. کمی با خودش کلنجار رفت و بالاخره راه را انتخاب کرد. او اگر بر می گشت باز می مرد اما جلو می رفت اگه پیروز می شد می تونست با عشق خودش برگردد.

با این فکر احساس عجیبی به هری دست داد. احساسی که تا حالا نداشت. اما حالا می تونست با تکیه به این احساس راهش رو بره و پیروز بشه. می تونست هرمیون رو نجات بده و با هم برگردن.

تصمیم خودش را گرفت باید حرکت می کرد.

اما ناگهان فکری به ذهن هری رسید. اگه ولدمورت به هری دروغ گفته باشه چی. امکان این فرضیه خیلی بالا بود. اما به ریسکش می ارزید. اون باید ریسک می کرد که شاید هرمیون را بر گرداند.

دیگه به مغزش فشار نیاورد و به سمت در حرکت کرد اما ناگهان به عقب پرت شد. سوزشی در کتف سمت چپش پیدا شد. از کتف هری داشت خون می آمد. به جایی که از آنجا به عقب پرتاب شده بود نگاهی انداخت. موجودی در مقابل هری قرار داشت. سرش شبیه انسان ها اما بدنش به مانند شیر بود و در پشتش دمى شبیه دم عقرب.

هری این عکس این موجود را در کتابهای ممنوعه دیده بود. اون یه مانتی کُر بود. خطرناک ترین موجودی که هری در آن کتاب دیده بود. هیچ چیز در مورد چگونگی کشتن آن جانور نمی دانست فقط می دانست که پوست بدنش آنقدر سخت است که هیچ طلسمی در آن کارگدر نیست. البته تا جایی که هری می دانست این بود اما حالا را دیگه نمی دونست. این جانور علاقه ی زیادی به شعر داشت. حتی وقتی به سمت فردی حمله می کند دارد شعر می خوند.

این اطلاعات سریع از ذهن هری می گذشتند تا شاید هری بتونه راهی را برای مبارزه با این مانتی کُر پیدا کند. از جایش برخواست.

کمی تلو تلو می خورد. مانتی کُر گفت: «گفتم که برگرد. راهی برای برگشت نیست دگر... باید جنگید این خواست است دگر... گر بخواهی بمانی باید بجنگی... این جزء بی نقص هاس دگر.» هری چو بشو بلند کرد اولین طلسمی که به ذهنش رسید را گفت: «سکتوم سپترا»

طلسم به سمت مانتی کُر رفت. مانتی کُر سینه اش را بال آورد و طلسم به آن خورد و منحرف شد. هری فرصت نداد و هر چه طلسم به ذهنش می رسید را پشت سر هم به سمت مانتی کُر می فرستاد. مانتی کُر هم فقط آواز می خواند و می خندید. انگار از این کار لذت می برد.

هری از حرکت ایستاد. خسته شده بود. هیچ طلسمی نمانده بود که زده باشد. اما ناگهان جرقه ای در ذهنش پیدا شد. در کتاب خوانده بود که مانتی کُر ها روی پای عقب سمت چپ خود خیلی حساس هستند و به راحتی پاره می شوند و از بین می رود.

هری سریع پای عقب، سمت چپ مانتی کُر را هدف گرفت و گفت: «دیفیندو»

طلسم به مانتی کُر خورد و زوزه ای وحشتناک کشید و دود شد و به هوا رفت. هری به سمت جلو حرکت کرد. اولین فرد از چهار فرد از سر راهش برداشته شده بود. حالا نوبت بعدی بود. به در رسید. در را باز کرد و داخل شد.

اتاقی به مانند اتاق پیش بود. همه جا سفید و روشن بود. کمی اطراف را نگاه کرد. سرمای زیادی داشت. انگار دیوانه سازها در آنجا بودند. سرما هر لحظه بیشتر می شد. صدای خش خش همه همه جا را پر کرد. یه چیزی داشت به طرف هری می آمد. با احتیاط بیشتر به جلو تر رفت.

چوبه شو به حالت آماده باش قرار داده بود تا وقتی که خطری هری را تهدید کرد او از خودش دفاع کند. صدای خش خش قطع شد. احساس بدی هری را در بر گرفت. هم از سرمای زیاد و هم از نبودن هیچ دیوانه سازی در آنجا. علت خاصی داشت. «کسی اونجاست»

صدایی نبود. هری از این کارش خنده ش گرفت. آخه موجودی که بخواهد به هری حمله کند صحبت نمی کرد حالا چرا هری با او صحبت کرده بود. دوباره صدای خش خش آمد. سرما از پشت

هری بیشتر شد. تند برگشت. کسی نبود. همینطور عقب عقب به طرف در حرکت کرد. بعد از چند لحظه برگشت و به جلو هم نگاه کرد. نصف راه را بی خطر آمده بود. بقیه راه را جلو رو نگاه می کرد و برمی گشت عقب رو نگاه می کرد. حسی به او می گفت که یه موجود دارد با او بازی می کند. موجود خاصیت غیب و ظاهر شدن را داشت.

تقریبا به در رسیده بود. سرمای پشت سرش به حدخودش رسیده بود. هری برگشت به جلو تا در را باز کند که نیرویی او را به عقب پرت کرد. هری به گوشه ای افتاد و چوبه اش به جایی دگر. سرش را بالا آورد. در مقابلش موجودی بود که یه شل سیاه کلفت تنش بود. این تعجب هری را زیاد می کرد این بود که آن موجود دیوانه ساز نبود. از هری زیاد دور بود. در جا روی زمین خزید و درست مقابل هری بلند شد. هری حس این را نداشت که بلند شود. حد اقل اگر چوبه ش دستش بود می توانست کاری بکند. سایه به بالای سر هری آمد. جسمش را هری حس می کرد. اما وزنی نداشت.

ناگهان چیزی را در روی چونه اش حس کرد. وجودی سرد و مرطوب و چسبناک. داشت از عصاره ی وجودی هری می مکید. با دست چسبانکش گلوی هری را گرفت و با جایی که هرینمی دانست چی است داشت راه تنفس هری را در دهان و بینی اش را می بست. دور پاهایش چیزی احساس کرد.

شنل موجود داشت دور پای هری می چرخید و پای هری را گرفته بود. سر هری داشت گیج می رفت. چوب دستی اش در آنجا نبود. ذهنه‌ری داشت خالی می شد. چوب دستی اش کمی انطرف تر روی زمین افتاده بود. دستش نمی رسید. نمی دانست چیکار باید بکند. در همین فکر ها بود که یه دفعه جرقه ای در ذهن هری به وجود آمد. قدرت سایه ها. می تونست خودش را سریع به پیش چوب ببرد. آخرین انرژی اش را جمع کرد و روی محل چوب تمرکز کرد. موفق نشد. دوباره سعی کرد. دیگه مغزش کار نمی کرد. موجود راه تنفسش را بسته بود و نمی توانست هیچ کاری بکند. تنها خوبی ای که داشت پای هری را گرفته بود و باعث این می شد که هری با پا زدن انرژی خودش را تلف نکند.

انرژی اش را دوباره جمع کرد این بار احساسا کرد که جسمش فقط پیش چوبه اش است.

موفق شد.

سریع چوب دستی اش را گرفت و بلند شد. موجود چاق تر شده بود. انگار با تغذیه از هری انرژی اش هم بیشتر می شد. هری نمی دونست چه جوری باید این موجود را از بین ببرد. یا حرف لوپین افتاد: «هری شادی همه ی سختی ها رو از بین می بره همین طور یه نور سیاه ی رو از بین می بره» درست بود طلسم پاترنوس اینجا کاربرد داشت. هری سریع روی لحظه ای فکر کرد که می تونست با هر میون جشن بگیرد که ولدمورت نابود شده است. «اکسپکتو پاترونوم»

نوری بزرگ از چوبه ی هری خارج شد. اما انقدر سرما زیاد بود که دیگر نمی تونست راهش را ادامه دهد و متوقف شد. هری دوباره سعی کرد. «اکسپکتو پاترونوم»

نور ایندفعه به موجود که در دو قدمی هری بود رسید و به آن خورد. موجود به هوا رفت و دور خودش چرخد و با شتاب خزید و از غیب شد. ( اسم این موجود لتی فولد می باشد که به

اون چادر هم گفته می شود که خیلی خیلی کمیاب است. من همه ی ویژگی های اونو اینجا گفتم. البته تو کتاب جانوران شگفت انگیز یه همچین توضیحی در مورد نحوه ی کارش نداده بود که من دادم - ن )

هری چهار زانو روی زمین افتاد. همه ی انرژی اش از بین رفته بود. تازه دو موجود را کشته بود و دو موجود خطرناک دیگر به اندازه ی این موجود در مقابلش بود. کمی چشمانش را بست. احساس پر شدن می کرد. انگار دستی نامرئی به او وصل شده بود و نیرویی را به هری منتقل می کرد. هرپیر از نیروی دوباره شد: «حالا برو هری»

هری از جایش بلند شد. صدایی آشنا این را گفته بود. تند به سمت در رفت. چوبه ش را محکم تر گرفت که از آن این دفعه دور نشود.

دز را بازکرد و با نیرویی بیشتر وارد شد. دوباره همان اتاق بود. اتاقی مثل اتاق قبلی. اما در روبروی هری یه چشمه ی کوچکی نیز بود. نمی دانست چه جوری به آنجا اومده بود.

از کنار چشمه آروم آروم داشت رد می شد. می دانست که این دفعه موجودی در درون چشمه است که به او حمله می کند. داشت به آخر راه می رسید که موجودی سرش از آب بیرون آمد. هری گوش هایش را دید. سپس یال های بزرگش را. او یک کلیبی یا یه اسب دریایی ود. هری خوشحال شد که اون کتاب رو از کتابخانه بر داشته بود و خوانده بود. همین ها باعث می شد که الان بتونه خوب مبارزه کنه. اسب از آب بیرون آمده بود و داشت هری را می کشید. می خواست هری را به درون آب ببرد. هری می دانست که این موجود جانوران را به درون آب می برد و می خورد. هری می دانست برای مبارزه با او باید یه طلسم فرمان به کار ببرد. اما نه طلسم فرمانی که می دانست. چه طلسمی بود. پاهای هری خیس شده بودند.

کمی دیگر فکر کرد. تا نیمه از بدنش در آب فرو رفته بود. کلیبی که می دید هری استقامت می کند پای هری را گاز گرفت. خون از پای هری وا شد. هری روی آب افتاد. داشت به درون آب فرو می رفت و مرگش حتمی بود. درست بود طلسم فرمان جانوران که در بخش مبارزه با موجودات خونده بود.

چوبه اش را بالا گرفت. در ذهنش تمرکز کرد که می تواند این موجود را در تحت اختیار خود قرار دهد. «ایمپرتوس»

طلسم به سر اسب خورد که زوزه ای کشید و هری را محکم تر گرفت. دندان هایش را به درون پای هری فرو برد و تند تر به عقب رفت. هری دوباره طلسم را زد. اسب زوزه ای دیگر کشید و به هری حمله کرد. هری به پای افتاد. سرش حالا زیر آب بود. هری به درستی تمرکز نمی کرد که موجود را در اختیار بگیرد و فقط داشت خودش را نجات می داد. سرش را از زیر آب بالا آورد. دور اطرافش را شناخت. اب از سر و رویش می ریخت. دوباره فریاد زد: «ایمپرتوس» طلسم به سر اسب خورد و اسب به زیر آب رفت. هری سریع از آب بیرون آمد. تنش را خشک کرد و گوشه ای نشست. چقدر این مراحا اسن بود اما موجودات خطرناکی در آن بود. اگر هری کتاب را نمی خواند یا قدرت سایه ها را نداشت تا حالا مرده بود. کمی نشست و استراحت کرد. دوباره چشمانش را بست. دوباره دست نامرئی به او قدرت بخشید. چشمانش را باز کرد. دوباره احساس قدرت می کرد.

به سمت در رفت. دوباره برگشت و دریاچه را نگاه کرد. خیلی خوب از آن تونست بر بیاید. در را باز کرد و داخل شد. اتاقی بود پر از درخت. یعنی در کنار دیوارها درخت بود و وسط سنگ و در آخر راه دری دیگری که هری حدس می زد که پشت آن در می تونست یکی از بهترین دوستش را بر گرداند.

به سمت در حرکت کرد. « قهو قهو قهو قهو قهو قهو ... »

هری به جلو نگاه کرد. موجودی عجیب غریب در مقابلش بود. بدنش کوتاه بود و پنج پا در انتهای بدنش بود. هر کدام از پاهایش یه سم داشت. جانور قهوه ای رنگ بود. هری به آن جانور نگاه کرد. اصلا خطرناک نبود. به نظر هری خیلی هم آرام بود. اما ناگهان چیزی در ذهنش به وجود آمد. کوبین تپید بود. اسم این جانور به همراه عکس شنیز در آن کتاب دیده بود. اما هیچ راه مبارزه با آن جانور وجود نداشت. به گوشت انسان علاقه داشت و به راحتی حریف را طلسم کرده که هیچ کاری از دستش بر نیاید. به راحتی می تونست هری را از بین ببرد. به اطرافش نگاه کرد. هیچ راهی جز فرار ندید. به سمت درخت دوید. سریع از درخت بالا رفت. کوبین تپید به سمت هری دوید. سرعتش

خیلی زیاد بود. چنان به درخت ضربه وارد کرد که هری به زمین افتاد. دوباره از جایش بلند شد و به سمت درختی دیگر دوید. اما ناگهان برگشت و آتشی را به سمت او فرستاد. جانور بین آتش ملاند و خودش را جمع کرد. به مانند یک عنکبوت. پس از آتش می ترسید. هری خندید و تصمیم گرفت وقتی برگشت این را ثبت کند. دوباره آتشی دیگر ساخت اما درخت ها نیز آتش گرفتند. جانور دیگر در بین آتش ها پیدا نبود. به سمت در برگشت. در آرام آرام داشت ناپدید می شد. شروع به دویدن کرد. اما انگاز هر چه می دوید در دورتر می شد. روی در تمرکز کرد و درست در مقابلش پیدا شد. در را باز کرد و داخل شد. دنیایی دیگر بود. داشت به اطراف نگاه میکرد. هری در هوا معلق بود. همه جا را سیاهی در برگرفته بود. چوبه شو بالا تر آورد و گفت: «لوموس» اما نوری پیدا نشد.

داشت اطراف را نگاه می کرد که صدای سردی گفت: «شما بعد از بیست سال اولین نفری هستید که تونستید مسابقات سه پیچ را دوباره به پایان ببرید. جایزه ای برای شما در نظر گرفته می شود. شما برای برگرداندن یک فرد به اینجا آمده بودید پس می

توانید یکی از عزیزانتان را برگردانید. کافی از اسمش را بگویید.

«

هری باور نمی کرد. دوباره در سه پیچ بود. این پیچ آخر بود که هری برنده شده بود و تمامش کرده بود. پس حالا می تونست هرمیون را برگرداند. می خواست بگوید که بگوید هرمیون که ناگهان فکری به ذهنش رسید. می تونست پدر یا مادرش را بیاورد یا سیریوس را. تو همین فکرا بودش که یهو صدایی گفت: «هری، خیلی از کسانی که زنده هستن لایق مردنن اما خیلی که مردن لایق زنده بودن تو باید این رو درک کنی. بین می تونی راحت انتخاب کنی. کسانی که مردند عادت کردند و موندن اما کسانی که می میرند تا عادت کنند طول می کشه پس می تونی تو ببخشی. بین دلت چی می خواد. بین برای چی اومدی و کارت چیه و برای همینه ما انسان ها نمی تونیم پیروز باشیم. یه کاری رو شروع می کنیم تا به آخرش که برسیم کلی تغییر توش می دیم. ما از هدفمون هم شاید دور بشیم. می شیم. ما انسان ها می شیم. پس همیشه با هدف کاری رو آغاز کردی و به عشق

اون هدف نیمی از اون راه رو آمدی باید همون هدف به نتیجه برسه. «

هری به جلو نگاه کرد. حاضر بود قسم بخورد که دامبلدور را در جلوی خودش دیده. اما تا دوباره نگاه کرد دیگه ندیدش. دوباره دامبلدور به هری کمک کردی. بود. درسته. «هرمانی گرنجر» این حرف از دهن هری خارج نشد. از دل هری خارج شد. سر هری گیج رفت و بیهوش بر روی زمین افتاد.

\*\*\*

«هری مرسی که منو برگردوندی. مرسی.»

هری تو بغل هرمیون بود. اون از درون اون دنیا بیرون آمده بود و در مقابل شهر جدید قرار داشت. هرمیون: «هری خیلی سخت بود، ترسناک، فکر نمی کردم که مردن انقدر بدجوری باشه. اما داتم راحت می شدم از سختی ها اما ... مرسی.»

دوباره هری را بغل کرد. «آخ»

هری برگشت به بالای سرش نگاهی کرد. یه جغد بود که رو سر هری پنجه کشیده بود. نامه را برداشت و جغد رفت. نامه را باز

کرد:

**جناب آقای هری پاتر : شما که از مسابقات سه پیچ منع شده بودید خودتان راه مرحله ی سوم را پیدا کردید و آن را به پایان بردید و برنده ی مسابقه شدید. حالا اسم شما در جمع 111 نفر افرادی که در این مسابقه پیروز شده اند قرار می گیرد. این نشانه هایی که در ایم مسابقات به کار بردید برای همیشه در شما تثبیت می شود و باعث پیروزی و پیشروی شما در زندگی می شود.**

**با تشکر از شرکت شما.**

**مدیر سه پیچ**

هرمیون نامه را خوند وگفت : « دیدی هری تو همیشه پیروزی. »  
دوباره هری رو بغل گرفت. هری به درون پاکت نگاهی انداخت.  
نامه ای دیگر هم بود. نامه را باز کرد :

**درس سوم در سه پیچ :**

**شجاعت که شما در آن پیروز بیرون آمدید .  
استقامت و صبر در کارها که در آن نیز پیروز  
به بیرون آمدید. به این ترتیب شما قهرمان سه  
پیچ می باشد.**

هری برای بار سوم بود که این نامه را دریافت می کرد. این دفعه هم توش خبر خوش بود.

«هری و لدمورت رو چیکار کردی؟»

هرمیون این سوال را از هری پرسیده بود. هری گفت: «بیا به طرف شهر بریم می گم.»

هری تو راه همه چیز را برای هرمیون تعریف کرد. حتی مسابقاتی که در آن بود. جانوران و نحوه ی مبارزه با آنها. به شهر رسیده بودند. اما شهر آرام نبود. همه ی مردم در حال جیغ کشیدن بودند و داشتند از سویی به سویی دیگر می رفتند. آتش نیمی از شهر را در بر گرفته بود. هری دوید به درون شهر. موجودات زیادی در شهر بودند. دیوانه سازها و اینفیری ها و مرگخواران. مرگ خوارایی که هری فکر می کرد که از بین رفتند مبارزه می کردند. افراد محفل نیز آنجا بودند که تعجب هری را چند برابر می کرد. تقریبا مرگ خوارا داشتند پیروز می شدند. لوپین فریاد زد: «هری زود باش و لدمورت داخله»

هری به لوپین نگاه کرد. او مرده بود اما حالا اینجا. حتما دلیل زیادی داشتند. باد بعدا می پرسید.

به جایی که لوپین اشاره می کرد نگاه کرد. داشت به وزارت خونه  
اشاره می کرد. پس ولدمورت با یه ارتش دیگه به آنجا آمده بود  
و شایدم ارتش اصلی ش. به سمت هرمیون برگشت و گفت: «تو  
برو کمک بقیه من میرم بینم چی شده.»  
اینو گفت به سمت وزارت خونه دوید. ...

**پایان فصل**

<http://Kimiyagarborg.mihanblog.com>

<http://khoyabad.blogfa.com>